

ازد جان گريشام
۲۰۰۵
۱۰

سوداگر

جان گريشام

قاسم كياني مقدم

انتشارات اميد مهر

سوداگر

جان گریشام

ترجمه‌ی قاسم کیانی مقدم

انتشارات امید مهر

گریشام، جان، ۱۹۵۵ - م
سوداگر / جان گریشام؛ ترجمه‌ی قاسم کیانی مقدم. -- سبزواری:
امید مهر، ۱۳۸۴.
۴۰۰ ص.

۳۷۰۰۰ ریال

ISBN 964-8605-38-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
The Broker, c 2005.

۱. داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م. الف. کیانی مقدم، قاسم،
۱۳۴۹ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۶۷/۹ س ۸۶

۱۳۸۴

۸۴-۲۸۶۵۳ م

کتابخانه‌ی ملی ایران



انتشارات امید مهر

سوداگر

مؤلف: جان گریشام
مترجم: دکتر قاسم کیانی مقدم
ناشر: امید مهر
صفحه‌آرایی و طراحی جلد: دکتر قاسم کیانی مقدم
چاپ و صحافی: دقت
نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۴
شمارگان: ۳۰۰۰ جلد
قیمت: ۳۷۰۰۰ ریال
شابک: ۹۶۴-۸۶۰۵-۳۸-۶
کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

سبزواری - پاساژ ارم - طبقه‌ی همکف - انتشارات امید مهر ص. پ: ۴۵۳
تلفن و دورنگار: ۲۲۳۴۵۹۵ همراه: ۰۹۱۵۱۷۱۰۳۶۰

آرتور مورگان^۱ در واپسین ساعات ریاست جمهوری اش که به حکم تقدیر، شاید از زمان ویلیام هنری هریسون^۲ (با سی و یک روز فاصله بین تحلیف و مرگ)، کمتر از هر رئیس جمهور دیگری علاقه‌ی تاریخدانان را به خود جلب می‌کرد، در دفتر بیضی با آخرین دوست وفادارش نشسته بود و در باره‌ی تصمیمات نهایی اش تعمق می‌کرد. در آن لحظه، فکر می‌کرد در تک‌تک تصمیمات چهار سال قبل اشتباه کرده است، و زیاد مطمئن نبود که در این لحظات پایانی بازی بتواند به طریقی همه چیز را درست کند. دوستش هم مطمئن نبود، گرچه مثل همیشه کم حرف می‌زد، و اگر هم حرفی می‌زد، چیزی را می‌گفت که رئیس جمهور دوست داشت بشنود.

این تصمیمات در مورد عفو بود: تقاضاهای ملتمس‌انه‌ای از دزدان، اختلاس کنندگان، و دروغگویان، که بعضی هنوز در زندان بودند، و بعضی دیگر که زندان نرفته بودند، ولی به هر حال، دوست داشتند نامشان پاک شود، و حقوق مطلوبشان به آنها باز گردانده شود. همه ادعا می‌کردند که دوست او، یا دوست دوستانش، و یا از طرفداران جان‌سختش هستند، ولی فقط تعداد

1- Arthur Morgan.

2- William Henry Harrison.

انگشت‌شماری از آنها توفیق یافته بودند ارادت خود را قبل از آن ساعت یازدهم ابراز دارند. چه غم‌انگیز است که حاصل چهار سال رهبری دنیای آزاد در تل رقت‌باری از تقاضاهای مشتی تبهکار خلاصه شود. به کدام دزد باید اجازه داد که دوباره دزدی کند؟ این سؤال گرانی بود که رئیس‌جمهور در گذر ساعات آخر با آن رو به رو بود.

آخرین دوستش کریتز^۱ بود، از رفقای قدیمی دوران دانشگاه کورنل^۲، زمانی که مورگان دولت دانشجویی را می‌چرخاند و کریتز جعبه‌های رأی را پر می‌کرد. در طول چهار سال گذشته، کریتز به عنوان سخنگوی مطبوعاتی، رئیس دفتر، مشاور امنیت ملی، و حتی وزیر امور خارجه خدمت کرده بود، گرچه این منصب آخر فقط سه ماه طول کشید، و زمانی که شیوه‌ی منحصر به فرد کریتز در سیاست خارجی نزدیک بود آتش جنگ جهانی سوم را شعله‌ور سازد، فوراً فسخ گردید. آخرین سمت کریتز در ماه اکتبر گذشته، در هفته‌های پریهایوی پایانی پیکارهای انتخاباتی بود. در حالی که نظرسنجی‌ها نشان می‌داد که رئیس‌جمهور مورگان لافل در چهل ایالت به شدت از رقیب خود عقب افتاده است، کریتز زمام مبارزات انتخاباتی را در دست گرفت و کاری کرد که بقیه‌ی کشور هم، البته شاید به جز آلاسکا، از او رویگردان شدند.

انتخاباتی تاریخی بود؛ سابقه نداشت تعداد آرای الکتورال رئیس‌جمهور قبلی تا بدین حد کم باشد. دقیقاً سه رأی، همه از آلاسکا، تنها ایالتی که مورگان بر اساس توصیه‌ی کریتز به آن سفر نکرده بود. پانصد و سی و پنج رأی برای رقیب، و سه رأی برای رئیس‌جمهور مورگان. حتی کلمه‌ی «زمین‌لرزه» هم نتوانست ابعاد این شکست مفتضحانه را به درستی بازگو کند.

وقتی رأی‌ها شمارش شد، رقیب، به پیروی از یک توصیه‌ی بد، تصمیم گرفت که در نتایج آرای آلاسکا تشکیک کند. استدلالش این بود: چرا همه‌ی ۵۳۸ رأی الکتورال را از آن خود نکنم؟ دیگر هرگز چنین فرصتی به یک نامزد ریاست‌جمهوری دست نخواهد داد که رقیبش را تا این حد تحقیر کند و بزرگ‌ترین شکست را بر او تحمیل نماید. رئیس‌جمهور شش هفته‌ی بعد را هم

1- Critz.

2- Cornell.

که پیگردهای قضایی در آلاسکا در جریان بود، در عذاب گذراند. وقتی که دادگاه عالی در نهایت سه رأی الکتورال آلاسکا را به او اعطا کرد، او و کریتز در سکوتی کامل با یک بطری نوشیدنی جشن گرفتند.

رئیس‌جمهور مورگان عاشق آلاسکا شده بود، هر چند که در نتایج تأیید شده تنها فاصله‌ی هفده رأیی ضعیفی با رقیب داشت. باید از ایالت‌های بیشتری دوری می‌کرد.

حتی در ایالت خودش، دلاویر^۱، هم که به لطف هیئت الکتورال نخبه‌ی آن، هشت سال پربرکت به عنوان فرماندار خدمت کرده بود، رأی نیاورد. درست همانطور که او هرگز وقت نکرده بود به آلاسکا برود، رقیبش از دلاویر به کلی غفلت کرده بود: نه ستاد انتخاباتی‌ای، نه آگهی تلویزیونی‌ای، نه حتی یک ایستگاه تبلیغاتی. و با این حال، رقیب ۵۲ درصد آرای ایالت را از آن خود کرد!

کریتز در صندلی چرمی ضخیمی نشسته بود و یادداشتی با لیست یکصد کار که باید بلافاصله انجام می‌شد، در دست داشت. رئیس‌جمهورش را تماشا می‌کرد که آهسته از پنجره‌ای به پنجره‌ی دیگر می‌رفت، به تاریکی چشم می‌دوخت و در رؤیای آنچه می‌توانست اتفاق بیفتد، غوطه‌ور می‌شد. این مرد، افسرده و تحقیر شده بود. در پنجاه و هشت سالگی، کارش تمام شده بود، آینده‌اش تباه بود، و ازدواجش در شرف از هم پاشیدن بود. خانم مورگان از هم‌اکنون به ویلمینگتون^۲ باز گشته بود و آشکارا فکر زندگی کردن در کلبه‌ای در آلاسکا را به سخره می‌گرفت. کریتز مخفیانه تردید داشت دوستش بتواند بقیه‌ی زندگی‌اش را به شکار و ماهیگیری بگذراند، ولی چشم‌انداز سه هزار کیلومتر دورتر از خانم مورگان زندگی کردن، خیلی دلنواز بود. ممکن بود نبراسکا^۳ را ببرند، اگر بانوی اول نسبتاً بدخلق به تیم فوتبال آنجا «کولی»^۴ نمی‌گفت.

1- Delaware.

2- Wilmington.

3- Nebraska.

۴- در اصل Sooner—در اصطلاح عامیانه به مهاجران اولیه‌ی منطقه‌ی اوکلاهما گفته می‌شود، که قبل از اعلام رسمی به آنجا مهاجرت کرده بودند. منبع: <http://www3.newberry.org/k12maps/glossary/>

کولی‌های نبراسکا!

یک‌شبه، محبوبیت مورگان در نظرسنجی‌ها در هر دو ایالت نبراسکا و اوکلاهما^۱ به قدری سقوط کرد که دیگر هرگز به وضع سابق باز نگشت. و در تگزاس، خانم یک لقمه از غذای محلی جایزه بُرده‌ی چیلی^۲ خورد و شروع به استفراغ کرد. در حالی که با عجله به بیمارستانش می‌بردند، کلماتی داخل یک میکروفون گفت که هنوز هم بر سر زبان‌ها است: «شما مردم عقب‌مونده چطور همچین خوراک متعفن رو می‌خورین؟»

نبراسکا پنج رأی الکتورال دارد؛ تگزاس سی و چهار تا. توهین به تیم فوتبال محلی اشتباهی بود که می‌شد از آن جان سالم به در برد. ولی هیچ نامزدی توان فایق شدن بر اثرات چنین توصیف خوار کننده‌ای از چیلی تگزاس را ندارد.

چه مبارزاتی! کریتز و سوسه می‌شد کتابی در مورد آن بنویسد. باید کسی این مصیبت را ثبت می‌کرد.

شراکت تقریباً چهل‌ساله‌شان رو به پایان بود. کریتز با یک پیمانکار دفاعی برای خود کاری با درآمد ۲۰۰،۰۰۰ دلار در سال ردیف کرده بود، و اگر آدم در مانده‌ای پیدا می‌شد که از او تقاضای سخنرانی کند، می‌توانست برای هر سخنرانی هم ۵۰،۰۰۰ دلار طلب کند. بعد از عمری خدمت به مردم، اکنون بی‌پول بود و به سرعت پیر می‌شد، و لذا مشتاق بود هر چه زودتر پولی در بیاورد.

رئیس جمهور خانه‌ی زیبایش را در جورج‌تاون^۳ با سود هنگفتی فروخته بود. در آلاسکا، که مردم آشکارا دوستدارش بودند، مزرعه‌ی کوچکی خریده بود. تصمیم داشت بقیه‌ی ایامش را در آنجا به شکار و ماهیگیری و احتمالاً نوشتن خاطراتش بگذرانند. در آلاسکا هر کاری هم می‌کرد، کاری نبود که سر و کاری با سیاست و واشنگتن داشته باشد. دیگر قرار نبود دولتمرد ارشد، مهمان بزرگ هر مهمانی، و صاحب بالاترین بصیرت و تجربه به شمار آید. نه سفر

1- Oklahoma.

۲-chili—خوراک لوبیای پر از ادویه.

3- Georgetown.

تودیی، نه همایش و سخنرانی، و نه کرسی افتخاری علوم سیاسی. نه هم کتابخانه‌ی ریاست جمهوری. مردم حرف خود را با صدایی رسا و تندرآسا زده بودند. اگر آنها او را نمی‌خواستند، او هم مطمئناً می‌توانست بدون آنها به سر کند.

کریتز گفت: «لازمه در مورد کوچینلو^۱ تصمیم بگیریم.» رئیس‌جمهور هنوز پشت پنجره ایستاده بود، و در حالی که بی‌هدف به تاریکی نگاه می‌کرد، در فکر دلاویر غوطه‌ور بود. «کی؟»
«فیجی کوچینلو^۲. همون کارگردان سینما که به خاطر ارتباط با یه هنرپیشه‌ی جوون مجرم شناخته شده.»

«چقدر جوون؟»

«فکر کنم، پانزده ساله.»

«اینکه خیلی جوونه.»

«آره، همینطوره. الآن ده ساله به آرژانتین فرار کرده. حالا دلتنگ وطن شده و می‌خواد بر گرده و دوباره فیلم‌های وحشتناک بسازه. می‌گه هنرش اونو به وطن می‌خونه.»

«شاید دخترهای جوون اونو به وطن می‌خونن.»

«اون هم هست.»

«اگه هفده ساله می‌بود، ناراحت نمی‌شدم. ولی پانزده ساله خیلی جوونه.»

«پیشنهادش بالغ بر پنج میلیونه.»

رئیس‌جمهور بر گشت و به کریتز نگاه کرد. «برای عفو می‌خواد پنج میلیون بده؟»

«آره. ضمناً خیلی هم عجله داره. پول باید از سویس به خارج فرستاده بشه.»

اونجا الآن ساعت سه‌ی صبحه.»

«پول کجا می‌ره؟»

«اون ور ساحل حساب داریم. خیلی راحت.»

«مطبوعات چکار می‌کنن؟»

1- Cuccinello.

2- Figgy Cuccinello.

«جار و جنجال به پا می کنن.»

«جار و جنجال که همیشه هست.»

«این یکی مخصوصاً شلوغ می شه.»

مورگان گفت: «من واقعاً اهمیتی به مطبوعات نمی دم.»

کریتز دلش می خواست بپرسد: پس چرا می پرسی؟

رئیس جمهور پرسید: «می شه رد پول رو گرفت؟» دوباره به طرف پنجره

رو کرد.

«نه.»

رئیس جمهور با دست راستش شروع به خاراندن پشت گردنش کرد، کاری که هر موقع با تصمیم مشکلی دست و پنجه نرم می کرد، انجام می داد. ده دقیقه قبل از زمانی که نزدیک بود به کره ی شمالی با سلاح هسته ای حمله کند، به قدری خاراند که پوستش زخم شد و خون به روی یقه ی پیراهن سفیدش تراوش کرد. گفت: «جواب منفیه. پانزده ساله خیلی جوونه.»

در بدون در زدن باز شد و آرتی مورگان^۱، پسر رئیس جمهور، در حالی که یک نوشابه ی هاینکن^۲ در یک دست و تعدادی کاغذ در دست دیگر داشت، سر زده وارد شد. با لحنی معمولی گفت: «با CIA صحبت کردم.» شلوار جین رنگ و رو رفته پوشیده بود و جوراب به پا نداشت. «مینارد^۳ تو راهه.» کاغذها را روی میز خالی کرد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش محکم بست.

کریتز با خود گفت، اگر آرتی می بود، ۵ میلیون دلار را، صرف نظر از سن دختر، بی تأمل می گرفت. مسلماً پانزده ساله برای آرتی خیلی جوان نبود. اگر همین آرتی را در یکی از اتاق های متلی در توپکا^۴ با سه آوازه خوان پیدا نمی کردند که مسن ترین شان هفده سال داشت، ممکن بود رأی کانزاس^۵ را ببرند. بالاخره پیگرد کننده ی شهرت طلب دو روز پس از انتخابات، وقتی که هر

1- Artie Morgan.

2- Heineken.

3- Maynard

4- Topeka.

5- Kansas.

سه دختر استشهادهایی را امضا کردند و در آن مدعی شدند با آرتی ارتباطی برقرار نکرده‌اند، او را از اتهامات تبرئه کرد. در حقیقت آنچه مانع از ایجاد ارتباطشان شده بود، این بود که درست چند ثانیه قبل از آن مادر یکی از دخترها در اتاق را زده بود.

رئیس جمهور در صندلی راحتی چرمی‌اش نشست و وانمود کرد تعدادی کاغذ بی‌فایده را ورق می‌زند. بعد پرسید: «آخرین خبر از بکمن^۱ چیه؟»

تدی مینارد^۲ در طول هجده سال ریاست CIA، کمتر از ده بار به کاخ سفید آمده بود. هیچگاه برای شام نمی‌آمد (همیشه به دلایل طبی امتناع می‌کرد)، و هرگز برای احوالپرسی کله‌گنده‌های خارجی حاضر نمی‌شد (اصلاً اهمیتی نمی‌داد). قبلاً زمانی که می‌توانست راه برود، گهگاه به کاخ سفید می‌آمد و با هر کس که رئیس جمهور وقت بود و شاید یکی دو بار هم با سیاست‌گزاران او ملاقات می‌کرد. ولی حالا، چون از صندلی چرخدار استفاده می‌کرد، مذاکراتش با کاخ سفید از طریق تلفن بود. حتی دو بار هم اتفاق افتاده بود که یکی از معاونان رئیس جمهور به لانگلی^۳ رفته بود تا با آقای مینارد ملاقات کند.

تنها مزیت صندلی چرخدار این بود که بهانه‌ی خیلی خوبی به دستش می‌داد که برود یا بماند یا اصلاً هر کار دلش می‌خواهد بکند. هیچکس نمی‌خواست پیرمرد علیلی را با صندلی چرخدار این طرف و آن طرف ببرد.

بعد از پنجاه سال فعالیت جاسوسی، حالا ترجیح می‌داد در حین سواری برای راحتی بیشتر مستقیماً به عقب نگاه کند. داخل یک خودروی استیشن سفید بی‌علامت مسافرت می‌کرد—با شیشه‌ی ضد گلوله، جدارهای سربی، و دو مرد کاملاً مسلح پشت سر راننده که خودش هم کاملاً مسلح بود—و صندلی چرخدارش رو به عقب در پشت ماشین به کف آن پیچ شده بود، به طوری که تدی بتواند ترافیک پشت سرش را بدون آنکه خودش دیده شود،

1- Backman.

2- Teddy Maynard.

3- Langley.

بیند. دو خودروی دیگر در فاصله‌ی مشخصی در عقب حرکت می‌کردند تا هر گونه تلاش برای نزدیک شدن به رئیس فوراً در نقطه خفه شود. البته توقع حمله نمی‌رفت. اکثر مردم فکر می‌کردند تدی مینارد یا مُرده و یا روزهای آخرش را در آسایشگاهی مخفی که جاسوسان پیر برای مردن به آنجا فرستاده می‌شوند، می‌گذرانند.

تدی خودش می‌خواست چنین تصویری در باره‌اش داشته باشند. در بالاپوش خاکستری کلفتی پیچیده شده بود، و دستیار وفادارش، هوبی^۱، از او پرستاری می‌کرد. خودرو با سرعت ثابت یکصد کیلومتر بر ساعت در کمربندی حرکت می‌کرد. تدی جای سبزی را که هوبی از یک فلاسک داخل فنجانش می‌ریخت، مزمه می‌کرد و ماشین‌های پشت سرش را تماشا می‌کرد. هوبی در کنار صندلی چرخدار روی یک چارپایه‌ی چرمی که مخصوص او ساخته شده بود، نشسته بود.

تدی جرعه‌ای از چای نوشید و گفت: «بکمن الان کجاست؟»

هوبی گفت: «داخل سلولش.»

«و افراد ما پیش رئیس زندون؟»

«داخل دفترش نشستن و منتظرن.»

یک جرعه‌ی دیگر از فنجان کاغذی که آن را با دقت با هر دو دست گرفته بود. دست‌هایش لرزان و پررنگ و شیری‌رنگ بودند، گویی قبلاً مرده بودند و صبورانه منتظر مردن بقیه‌ی اعضای بدن بودند. «چقدر طول می‌کشد از کشور خارجش کنیم؟»

«حدود چهار ساعت.»

«نقشه آماده‌ست؟»

«همه چیز آماده‌ست. منتظر چراغ سبزیم.»

«امیدوارم این ابله بتونه مسایل رو مثل من ببینه.»

کریتز و ابله به دیوارهای دفتر بیضی زل زده بودند و سکوت سنگین

گهگاه با حرفی در مورد جوئل بکمن^۱ شکسته می‌شد. مجبور بودند سرشان را به چیزی گرم کنند، چون هیچکدام نمی‌خواستند آنچه را واقعاً در ذهن داشتند، بر زبان آورند.

یعنی / این واقعیت دارد؟

این بالا خره پایان است؟

چهل سال. از کورنل تا دفتر بیضی. پایان چنان ناگهانی فرا رسیده بود که وقت کافی نداشتند خود را برای آن آماده کنند. روی چهار سال دیگر هم حساب کرده بودند. چهار سال پرافتخار تا به دقت میراثی فرا هم آورند، و آنگاه شکوهمندانه به سوی غروب بتازند.

با آنکه دیروقت بود، ولی به نظر می‌رسید بیرون باز هم تاریک‌تر می‌شود. پنجره‌هایی که به طرف باغ گل سرخ بودند، به سیاهی می‌زدند. صدای تیک‌تاک ساعت بالای شومینه که بی‌وقفه شمارش معکوس را می‌نواخت، شنیده می‌شد.

رئیس جمهور برای بار چندم پرسید: «اگه بکمن رو عفو کنم، مطبوعات چکار می‌کنن؟»

«قشقرق به پا می‌کنن.»

«شاید سرگرم کننده باشه.»

«شما اون موقع اینجا نیستین.»

«نه، نیستم.» پس از انتقال قدرت در ظهر فردا، فرارش از واشنگتن با یک جت خصوصی (متعلق به یک شرکت نفتی) به طرف ویلای یکی از دوستانش در جزیره‌ی باربادوس^۲ آغاز می‌شد. به دستور مورگان، تلویزیون‌های ویلا را بر داشته بودند، تلفن‌ها را از پریز کشیده بودند، و روزنامه یا مجله‌ای نیز فرستاده نمی‌شد. به مدت لااقل یک ماه، با هیچکس تماس نمی‌داشت، حتی با کریتز، و مخصوصاً با خانم مورگان. اگر هم واشنگتن در آتش می‌سوخت، اهمیت نمی‌داد. در واقع، ته دلش خوشحال هم می‌شد. بعد از باربادوس، زردکی به کلبه‌اش در آلاسکا می‌رفت، و در آنجا در

1- Joel Backman.

2- Barbados.

طول زمستان و به انتظار بهار، همچنان از تمام دنیا غفلت می کرد.

رئیس جمهور پرسید: «باید عفو ش کنیم؟»

کریتر گفت: «احتمالاً.»

رئیس جمهور حالا از ضمیر «ما» استفاده می کرد، و این کاری بود که هر گاه می خواست تصمیمی بالقوه نامطلوب بگیرد، بدان متوسل می شد. برای تصمیمات راحت همیشه «من» می گفت. وقتی نیازمند چوب زیر بغل بود، و مخصوصاً وقتی می خواست کسی برای سرزنش کردن داشته باشد، فرایند تصمیم گیری اش را به راه می انداخت و کریتر را هم در تصمیم دخالت می داد. کریتر چهل سال سرزنش ها را متحمل شده بود، و با آنکه مسلماً به آن عادت کرده بود، ولی دیگر داشت به ستوه می آمد. گفت: «اگه به خاطر جوئل بکمن نبود، به احتمال زیاد ما الآن اینجا نبودیم.»

رئیس جمهور گفت: «شاید همینطور باشه که می گی.» تا آن موقع، همیشه نظرش این بود که به خاطر مبارزات انتخاباتی عالی، شخصیت باجذبه، درک عمیق مطالب، و بصیرت واضح نسبت به مسایل آمریکا انتخاب شده است. اینکه بالاخره پذیرفته بود دینی به جوئل بکمن دارد، تا حدودی تکان دهنده بود.

ولی کریتر خسته تر و کوفته تر از آن بود که تکان بخورد.

شش سال پیش، رسوایی بکمن اکثر واشنگتن را فرا گرفته بود، و در نهایت کاخ سفید را هم لکه دار کرد. لکه ی ننگی بر پیشانی رئیس جمهور محبوب نشست، و راه را برای آرتور مورگان هموار کرد تا رهسپار کاخ سفید شود.

اکنون که افتان و خیزان در حال خروج از آن بود، این فکر شیرین را مزمره می کرد که آخرین سیلی مستبدانه را بر دهان حکومت واشنگتن که چهار سال را از او دریغ کرده بود، بزند. لغو مجازات جوئل بکمن دیوارهای هر ساختمان اداری را در واشنگتن می لرزاند، و مطبوعات را به یاوه گویی های دیوانه واری مبتلا می کرد. مورگان از این فکر خوشش آمد. در حالی که او در باربادوس حمام آفتاب می گیرد، شهر یک بار دیگر به لرزه در می آید، نمایندگان کنگره تقاضای تحقیق و تفحص می کنند، و کلا در برابر دوربین ها

ظاهر می‌شوند، و مجری‌های تحمل‌ناپذیر تلویزیون‌های کابلی بی‌وقفه در برنامه‌های خبری پرگویی می‌کنند. رئیس‌جمهور در تاریکی خندید.

در پل یادبود آرلینگتون^۱، بر فراز رودخانه‌ی پوتوماک^۲، هوبی دوباره فنجان کاغذی رئیس را پر از چای سبز کرد. تدی به آرامی گفت: «متشکرم. پسره فردا بعد از خارج شدن از دفتر چکار می‌کنه؟»

«از کشور فرار می‌کنه.»

«باید زودتر از اینا می‌رفت.»

«قصد داره یه ماه رو تو کاراییب بگذرونه و زخم‌هاش رو لیس بزنه، از دنیا فراموش کنه، لب و لوجه‌ش رو پر کنه، و منتظر بشه تا اینکه یکی علاقه نشون بده.»

«و خانم مورگان؟»

«اون که از قبل بر گشته دلاویر سر بازی بریج.»

«دارن جدا می‌شن؟»

«اگه زرنگک باشه، آره. کسی چی می‌دونه؟»

تدی به دقت جرعه‌ای چای نوشید. «پس اگه مورگان طفره بره، از چه اهرمی استفاده می‌کنیم؟»

«فکر نمی‌کنم طفره بره. صحبت‌های مقدماتی خوب بوده. ظاهراً کریتز موافقه. اون حالا مسایل رو خیلی بهتر از مورگان می‌فهمه. کریتز می‌دونه که اگه به خاطر رسوایی بکمن نبود، اونا هرگز روی کاخ سفید رو نمی‌دیدن.»

«خوب، حالا اگه طفره بره، اهرمون چیه؟»

«در واقع، هیچی. اون یه احمقه، ولی یه احمق پاک.»

از خیابان کانستیتوشن^۳ وارد خیابان هجدهم شدند، و دیری نپایید که به دروازه‌ی شرقی کاخ سفید رسیدند. مردان مسلسل به دست از میان تاریکی ظاهر شدند، و بعد مأموران سرویس مخفی با اُورکت‌های سیاه خودرو را

1- Arlington.

2- Potomac.

3- Constitution Avenue.

متوقف کردند. از کلمات رمز استفاده می کردند، و با بی سیم گفتگو می کردند. پس از چند دقیقه، تدی به پایین خودرو آورده شد. در داخل، با بررسی کوتاه صندلی چرخدارش، چیزی جز پیرمردی علیل و در هم فرو رفته نیافتند.

آرتی، بدون هاینکن و این بار هم بدون در زدن، سرش را از در داخل اتاق کرد، و اعلام کرد: «مینارد اینجاست.»
 رئیس جمهور گفت: «پس زنده ست.»
 «به زحمت.»
 «خوب بیارینش تو.»

هوبی و دستکاری به نام پریدی^۱ به دنبال صندلی چرخدار وارد دفتر بیضی شدند. رئیس جمهور و کریتر به مهمانان خود خوشامد گفتند و آنها را به محل نشستن در جلوی شومینه هدایت کردند. گرچه مینارد از کاخ سفید دوری می کرد، ولی پریدی عملاً در آنجا زندگی می کرد، و هر روز صبح گزارش مسایل امنیتی را به رئیس جمهور ارائه می داد.

وقتی نشستند، تدی نگاهی به اطراف اتاق انداخت، گویی به دنبال دستگاه‌های جاسوسی و شنود می گشت. تقریباً مطمئن بود خبری از اینگونه دستگاه‌ها نیست؛ این کار از زمان واترگیت متوقف شده بود. نیکسون به قدری سیم در کاخ سفید کشیده بود که برای شنود یک شهر کوچک کافی بود، ولی البته تاوانش را هم پرداخت. اما تدی دستگاه شنود داشت. یک دستگاه ضبط قوی به دقت در بالای محور چرخ‌های صندلی‌اش، درست چند اینچ زیر کف آن، مخفی شده بود که هر گونه صدایی را در طی سی دقیقه‌ی بعد ضبط می کرد.

سعی کرد به رئیس جمهور مورگان لبخند بزند، ولی در واقع دلش می خواست بگوید: بدون شک، تو محدودترین سیاستمداری هستی که تا حالا دیده‌ام. فقط در آمریکا ممکنه ابله‌ی مثل تو تا مدارج بالا برسه.
 رئیس جمهور مورگان به تدی مینارد لبخند زد، ولی دلش می خواست

چنین چیزی بگوید: باید همون چهار سال پیش اخراجت می کردم. اقدامات تو همواره مایه ی شرمساری این کشور بوده.

تدی: متعجب شدم یه ایالت رو تونستی ببری، ولو با اختلاف هفده رأی. مورگان: حتی اگه تروریست ها روی تابلوی اعلانات آگهی می کردن، نمی تونستی تروریستی پیدا کنی.

تدی: ماهیگیری خوش بگذره. فکر نکنم ماهی قزل آلا هم بیشتر از رأی گیرت بیاد.

مورگان: با این همه قولی که برای مردنت بهم داده بودن، چی شد که نمردی؟

تدی: رئیس جمهورها می آن و می رن، ولی من می مونم. مورگان: کریتر بود که می خواست تو رو نگه داریم. باید برای کارت از اون تشکر کنی. من دو هفته بعد از افتتاح ریاستم می خواستم بندها رو ببینم. کریتر با صدای بلند گفت: «کسی قهوه می خوره؟»

تدی گفت: «نه» و بلافاصله بعد از معلوم شدن نظر او، هوبی و پریدی هم امتناع کردند. و حالا که افراد CIA قهوه نمی خواستند، رئیس جمهور مورگان گفت: «آره، یه قهوه ی تلخ، با دو قاشق شکر.» کریتر به طرف منشی که جلوی در کناری نیمه باز منتظر بود، با حرکت سر علامت داد.

سپس به طرف جمع رو کرد و گفت: «وقت زیادی نداریم.»

تدی فوراً گفت: «من برای بحث در مورد جوئل بکمن اومدم.»

رئیس جمهور گفت: «درسته. برای همین اینجا.»

تدی، تقریباً بدون توجه به رئیس جمهور، ادامه داد: «همونطور که می دونین، آقای بکمن بدون اینکه حرف بزنه، رفت زندون. هنوز هم اسراری با خودش داره که، راستش، می تونه امنیت ملی رو به خطر بندازه.» کریتر فوراً گفت: «نمی تونین بکشینش.»

«ما نمی تونیم شهروندان آمریکایی رو هدف قرار بدیم، آقای کریتر. خلاف قانونه. ترجیح می دیم یکی دیگه این کارو بکنه.»

رئیس جمهور گفت: «من نمی فهمم.»

«نقشه اینه. اگه آقای بکمن رو عفو کنین، و اگه اون هم عفو رو قبول کنه،

اون موقع ظرف چند ساعت از کشور خارجش می‌کنیم. باید موافقت کنه بقیه‌ی عمرش رو در اختفا بگذرونه. نباید کار مشکلی باشه، چون خیلی‌ها خواهان مرگش هستن، و خودش هم اینو می‌دونه. اونو می‌بریم یه کشور خارجی، احتمالاً تو اروپا که ردیابی‌ش آسون‌تر باشه. یه هویت جدید بهش می‌دیم. اون می‌شه یه مرد آزاد، و با گذشت زمان مردم جوئل بکمن رو فراموش می‌کنن.»

کریتز گفت: «ولی این آخر داستان نیست.»

«نه. ما منتظر می‌شیم، شاید یه سال، یا همین حدود، بعد شایعه‌ش رو تو جاهای مناسب پخش می‌کنیم. اونا آقای بکمن رو پیدا می‌کنن، اونو می‌کشن، و وقتی این کارو بکنن، خیلی از سؤال‌های ما هم جواب داده می‌شه.»

سکوتی طولانی برقرار شد. تدی به کریتز و بعد به رئیس‌جمهور نگاه کرد. وقتی مطمئن شد حسابی سر در گم شده‌اند، ادامه داد: «نقشه‌ی خیلی ساده‌ایه، آقایون. بستگی داره کی اونو می‌کشه.»

کریتز پرسید: «پس شما مراقبش هستین.»

«با دقت زیاد.»

رئیس‌جمهور پرسید: «کی دنبالشه؟»

تدی دستان پر از رگش را جمع کرد، کمی عقب‌تر نشست، و بعد، مثل معلمی که با دانش‌آموز کلاس سومی کوچکی صحبت می‌کند، از بالای بینی درازش به پایین نگاه کرد، و گفت: «شاید روس‌ها، چینی‌ها، و احتمالاً اسرائیلی‌ها. شاید غیر از اینا هم باشن.»

البته که غیر از آنها هم بودند، ولی هیچکس انتظار نداشت تدی همه‌ی آنچه را می‌داند، بازگو کند. هیچ وقت این کار را نکرده بود؛ بعد از این هم، هیچ وقت این کار را نخواهد کرد، صرف نظر از اینکه چه کسی رئیس‌جمهور باشد، و چقدر وقت در دفتر بیضی برایش مانده باشد. آنها می‌آمدند و می‌رفتند، بعضی‌ها چهار سال، و بعضی‌ها هشت سال. بعضی‌ها از جاسوسی خوششان می‌آمد، و بعضی دیگر فقط به آخرین نظرسنجی‌ها اهمیت می‌دادند.

خصوصاً مورگان در سیاست خارجی خیلی بی‌عرضگی نشان داده بود، و حال که از ریاستش بیش از چند ساعت باقی نمانده بود، تدی مطمئناً تصمیم نداشت برای گرفتن عفو از او بیش از حد لازم مایه بگذارد.

کریتر گفت: «چرا باید بکمن همچین معامله‌ای بکنه؟»

تدی گفت: «شاید نکنه. ولی شش ساله تو انفرادیه. یعنی بیست و سه ساعت در روز توی یه سلول کوچک. یه ساعت آفتاب گرفتن. سه دوش در هفته. غذای بد—می‌گن سی کیلو وزن کم کرده. شنیده‌م حالش خیلی خوب نیست.»

دو ماه پیش، بعد از زمین‌لرزه‌ی انتخابات، زمانی که نقشه‌ی عفو در ذهن مینارد شکل گرفت، تعدادی از عوامل زیادی را که در اختیار داشت، به کار گرفت، و در نتیجه، زندان بکمن خیلی بدتر شد. دمای سلولش را شش درجه پایین‌تر بردند، و در طول ماه گذشته به سرفه‌ی وحشتناکی مبتلا شده بود. غذای بیمزه‌ای را که به او می‌دادند، یک دور دیگر می‌پختند، و سرد به او می‌دادند. دستشویی‌اش نیمی از اوقات پر بود. نگهبانان شب‌ها هر ساعت بیدارش می‌کردند. دسترسی‌اش را به تلفن محدود کرده بودند. کتابخانه‌ی حقوق که دو بار در هفته مجاز به استفاده از آن بود، به ناگاه قدغن شد. بکمن که یک وکیل بود، از حقوقش آگاه بود، و تهدید می‌کرد به انحای مختلف علیه زندان و دولت اقامه‌ی دعوی خواهد کرد، ولی هنوز شکایتی تسلیم دادگاه نکرده بود. دعوا برایش گران تمام می‌شد. تقاضای قرص خواب و پروزاک^۱ می‌کرد. رئیس‌جمهور پرسید: «می‌خواین من جوئل بکمن رو عفو کنم، تا ترتیب قتلش داده بشه؟»

تدی بی‌تعارف گفت: «بله. ولی خود ما ترتیب اون کارو نمی‌دیم.»

«ولی به هر حال اتفاق می‌افته.»

«بله.»

«و مرگش در جهت مصالح امنیت ملی ماست؟»

«هیچ تردیدی در این مورد ندارم.»

قسمت انفرادی مرکز فدرال تأدیبی رادلی^۱ چهل سلول سه در چهار یکسان داشت، بدون پنجره و میله، با کف بتونی سبزرنگ، دیوارهایی از بلوک‌های خاکستری، و دری از فلز یکپارچه که فقط شکافی در پایین برای سینی غذا داشت، و سوراخ کوچکی در بالا تا نگهبانان گهگاه از آن به داخل نگاه کنند. این قسمت پر از داندگان اسرار حکومتی، خبرکشان قاچاق، نخاله‌های مافیا، و یکی دو تا جاسوس بود—کسانی که باید به شدت محافظت می‌شدند، چون افراد زیادی در بیرون بودند که مشتاق جویدن گلویشان بودند. اکثر چهل زندانی حفاظتی در رادلی تقاضای اقامت در این قسمت را کرده بودند.

جوئل بکمن سعی داشت بخوابد که دو نگهبان درش را شَتَرَق باز کردند و چراغ‌ها را روشن کردند. یکی از آنها گفت: «رئیس تو رو می‌خواد.» بدون توضیح اضافی. در سکوت سوار ماشین زندان شدند و از چمن‌های یخ‌زده‌ی اوکلاهما عبور کردند. از مقابل ساختمان‌های دیگر که زندانیان عادی در آنها نگهداری می‌شدند، گذشتند، و به ساختمان اداری رسیدند. بکمن که بدون دلیل مشخصی دستبند به دستش زده بودند، با شتاب به داخل برده شد. از دو طبقه پله بالا رفتند، و بعد از گذشتن از راهروی طولانی، به دفتر بزرگی رسیدند

1- Rudley.

که چراغ‌هایش روشن بود و در آن، اتفاق خیلی مهمی در جریان بود. ساعت روی دیوار ۱۱:۰۰ شب را نشان می‌داد.

قبلاً هرگز رئیس زندان را ندیده بود، که البته غیرعادی نبود. رئیس زندان دلیلی برای چرخیدن نداشت. دنبال ریاست بالاتر نبود، و نگران ایجاد انگیزه در سربازان نیز نبود. سه مرد کت و شلواری دیگر با او بودند، مردانی با حرارت که ظاهراً از مدتی قبل با او گپ می‌زدند. گرچه سیگار کشیدن در ادارات متعلق به دولت آمریکا اکیداً ممنوع بود، ولی یک جاسیگاری پر بود و دود غلیظی در زیر سقف جمع شده بود.

رئیس زندان مطلقاً بدون هر گونه معرفی گفت: «بشینین اونجا، آقای بکمن.»

بکمن به مردان دیگری که در اتاق بودند، نگاه کرد و گفت: «از ملاقاتون خوشحالم. دقیقاً به چه خاطر من اینجام؟»
«در این مورد بحث می‌کنیم.»

«می‌شه لطفاً این دستبند رو باز کنین. قول می‌دم کسی رو نکشم.»
رئیس زندان به نزدیک‌ترین نگهبان اشاره کرد، و او فوراً کلید دستبند را پیدا کرد و بکمن را آزاد کرد. بعد، نگهبان از اتاق خارج شد، و در را محکم پشت سرش بست، به طوری که رئیس زندان که مردی عصبی بود، بسیار ناراحت شد.

رئیس زندان اشاره کرد و گفت: «ایشون مأمور ویژه ادیر^۱ از FBI هستن. و ایشون آقای نیب^۲ از وزارت دادگستری. و آقای سایزموور^۳، که ایشون هم از واشنگتن اومدن.»

هیچکدام از سه نفر حرکتی به طرف آقای بکمن نکرد و او هنوز ایستاده بود و کاملاً بهت زده به نظر می‌رسید. بر خلاف میل باطنی‌اش سعی کرد مؤدب باشد و سرش را برای آنها تکان داد. کسی جوابش را نداد.

رئیس زندان گفت: «لطفاً بشینین.» و بالاخره بکمن روی یک صندلی

1- Adair.

2- Knabe.

3- Sizemore.

نشست. رئیس زندان ادامه داد: «متشکرم. همونطور که می‌دونین، آقای بکمن، به زودی قراره رئیس جمهور جدید سوگند یاد کنه. دوره‌ی آقای مورگان داره تموم می‌شه. اون الآن تو دفتر بیضی نشسته و داره راجع به تصمیم عفو کامل شما فکر می‌کنه.»

بکمن ناگهان دچار سرفه‌ی شدیدی شد که از یک طرف ناشی از دمای تقریباً قطبی سلولش بود، و از طرف دیگر ناشی از شوکی که از کلمه‌ی «عفو» به او دست داده بود.

آقای نیب از دادگستری یک بطری آب به او داد که لاجرعه نوشید و مقداری هم به روی چانه‌اش پاشید و در نهایت توانست سرفه‌اش را مهار کند. من من کنان گفت: «عفو؟»

«عفو کامل، با یه سری شرایط.»

«ولی چرا؟»

«من نمی‌دونم چرا، آقای بکمن، و ضمناً ربطی هم به من نداره که بخوام از همه چی سر در بیارم. من فقط رابطم.»

آقای سائز مور که در آغاز فقط با عبارت «از واشنگتن» بدون هر گونه عنوان یا سمتی معرفی شده بود، گفت: «این یه معامله‌ست، آقای بکمن. در ازای عفو کامل، باید موافقت کنین که کشور رو ترک کنین، هرگز بر نگردین، و با یه هویت جدید در جایی که کسی نتونه شما رو پیدا کنه، زندگی کنین.»

بکمن فکر کرد، از این نظر مشکلی نیست. خودش هم نمی‌خواست پیدایش کنند.

دوباره با تته‌پته گفت: «ولی چرا؟» بطری آب در دست چپش می‌لرزید. آقای سائز مور از واشنگتن در حالی که لرزیدن آن را می‌دید، جوئل بکمن را، با موی خاکستری کوتاه، کفش‌های مندرس زهوار در رفته، و جوراب‌های سیاه مخصوص زندان، با دقت و رانداز کرد، و بی‌اختیار به یاد تصویر این مرد در زندگی گذشته‌اش افتاد. جلد یک مجله به نظرش آمد، که تصویر زیبایی جوئل بکمن با کت و شلوار سیاه ایتالیایی، که به صورتی بی‌عیب بر قامت او بریده و دوخته و آراسته شده بود، بر آن نقش بسته بود. با نهایت تکبری که برای یک آدم امکان‌پذیر است، به دوربین نگاه می‌کرد. مویش

بلندتر و سیاه‌تر بود، چهره‌ی خوش تیپش گوشتی و بدون چین و چروک، و دور کمرش کلفت که حکایت از ناهارهای مفصل و شام‌های چهارساعته می‌کرد. عاشق شراب و زن و ماشین‌های اسپورت بود. یک جت داشت، یک قایق تفریحی، و خانه‌ای در ویل^۱، و دوست داشت مرتب در باره‌ی همه‌ی آنها صحبت کند. عنوان درشت بالای عکس این بود: سوداگر—آیا او دومین مرد پرقدرت در واشنگتن است؟

مجله در کیف آقای سایزموور بود، به همراه پرونده‌ی ضخیمی در مورد جوئل بکمن. در طی پرواز از واشنگتن به تولسا^۲ پرونده را زیر و رو کرده بود. بر اساس مقاله‌ی مجله، درآمد سوداگر در آن زمان بیش از ۱۰ میلیون دلار در سال بود، هر چند خودش چیز زیادی به خبرنگار بروز نداده بود. شرکت وکالتی که تأسیس کرده بود، دویست وکیل داشت، که گرچه از این نظر، در قیاس با شرکت‌های دیگر در واشنگتن کوچک بود، ولی بی‌تردید در محافل سیاسی قدرتمندترین آنها بود. در حقیقت یک ماشین اعمال نفوذ بود، نه جایی که وکلای واقعی به حرفه‌ی خود مشغول باشند. بیشتر شبیه روسپی‌خانه‌ای بود برای شرکت‌های ثروتمند و دولت‌های خارجی. آقای سایزموور در حالی که لرزیدن بطری را تماشا می‌کرد، با خود فکر کرد، آه، آن قدرت کجا و این فلاکت کجا.

بکمن به زحمت با صدای آهسته گفت: «نمی‌فهمم». آقای سایزموور گفت: «به هر حال، وقت توضیح دادن نداریم. این به معامله‌ی فوری، آقای بکمن. متأسفانه فرصتی نیست که بخواین راجع به مسئله فکر کنین. به تصمیم فوری لازمه. بله یا نه. می‌خواین اینجا بمونین یا می‌خواین با به اسم دیگه در اون طرف دنیا زندگی کنین؟»
«کجا؟»

«نمی‌دونیم کجا، ولی فکری براش می‌کنیم.»
«اونجا امنیت داریم؟»

۱-Vail؛ شهری در بخش ایگل (Eagle) ایالت کلرادو (Colorado) با جمعیت ۴،۵۳۱ نفر، که دارای بزرگ‌ترین منطقه‌ی اسکی در سراسر آمریکا است. منبع: <http://en.wikipedia.org/wiki/Vail>
2- Tulsa.

«جواب این سؤال فقط دست خودتونه، آقای بکمن.»
آقای بکمن به تفکر در مورد جواب سؤال خودش پرداخت، و لرزشش از قبل هم بیشتر شد.

به کندی پرسید: «کی باید برم؟» صدایش داشت دوباره جان می گرفت، ولی همیشه سرفه‌ی نفس گیر دیگری در انتظارش بود.
آقای ساینمور که حالا متکلم وحده شده بود، و رئیس زندان، مأمور FBI، و نماینده‌ی وزارت دادگستری را تبدیل به تماشاچی کرده بود، گفت:
«بلافاصله.»

«منظورتون اینه که همین الان؟»

«به سلولتون بر نمی گردین.»

بکمن گفت: «اه، به خشکی شانس.» و بقیه ناخودآگاه لبخند زدند.
رئیس زندان گفت: «الآن یه نگهبان کنار سلول منتظره. هر چی بخوای برات می آره.»

بکمن به رئیس زندان تشر زد: «همیشه یه نگهبان کنار سلولم هست. اگه منظورتون اون اسلون^۱ کوتوله‌ی مردم آزار عوضیه، بهش بگین تیغ ریش تراش منو بر داره و رگ مچش رو با اون بزنه.»

همه آب دهانشان را به سختی قورت دادند، و منتظر شدند که حرارت این کلمات فرو نشیند. ولی این احساسات تا مدتی در آن هوای آلوده باقی ماند.
آقای ساینمور گلپیش را صاف کرد، و زنش را از کفل چپ به راست انداخت، و گفت: «تعدادی از آقایون در دفتر بیضی منتظرن، آقای بکمن. معامله رو قبول می کنین؟»

«رئیس جمهور منتظر تصمیم منه؟»

«می شه اینطور گفت.»

«اون به من مدیونه. من کشوندمش اونجا.»

آقای ساینمور به آرامی گفت: «الآن وقت اینجور حرف ها نیست، آقای بکمن.»

«می خواد لطف منو جبران کنه؟»

«من از افکار رئیس جمهور خبری ندارم.»

«یعنی می‌گین قدرت فکر هم داره؟»

«می‌رم زنگ بزnm بگم جواب منقبه.»

«صبر کنین.»

بکمن بطری آب را خالی کرد و یکی دیگر طلب کرد. دهانش را با سر آستینش پاک کرد، بعد گفت: «این یه برنامه‌ی حفاظت از شاهده، یه همچون چیزی؟»

«یه برنامه‌ی رسمی نیست، آقای بکمن. ولی هر از گاهی لازم می‌شه که ما فردی رو مخفی کنیم.»

«چند در صد اوقات موفق نمی‌شین؟»

«زیاد نه.»

«زیاد نه؟ پس تضمینی نیست که امنیت داشته باشم.»

«هیچ چیز تضمین شده نیست. ولی شانستون زیاده.»

بکمن به رئیس زندان نگاه کرد و گفت: «چند سال دیگه اینجا دارم، لستر^۱»

لستر از این حرف یکه خورد. هیچکس به او لستر نمی‌گفت، از این اسم بدش می‌آمد، و از آن اجتناب می‌کرد. پلاک روی میزش او را ال. هوارد کاس^۲ معرفی می‌کرد. «چهارده سال، و ضمناً می‌تونی به من بگی رئیس کاس.» «کاس و بلا. احتمال داره سه سال دیگه نشده بمیرم. سوء تغذیه و سرما و پایین بودن بهداشت آخرش کار خودش رو می‌کنه. لستر کارش رو واقعاً قاطعانه انجام می‌ده، آقا یون.»

آقای سایز مور گفت: «می‌تونیم حرکت کنیم؟»

بکمن گفت: «معلومه که معامله رو قبول می‌کنم. کدوم احمق ممکنه قبول نکنه؟»

بالاخره آقای نیب از دادگستری به حرکت در آمد. کیفش را باز کرد و گفت: «اینا اوراق قانونی هستن.»

1- Lester.

2- L. Howard Cass.

بکمن از آقای سائز مور پرسید: «شما برای کی کار می‌کنین؟»

«رئیس جمهور ایالات متحده.»

«خیلی خوب، پس بهش بگین به این خاطر بهش رأی ندادم که تو زندون بودم. ولی اگه فرصتش بهم داده می‌شد، حتماً این کارو می‌کردم. و بهش بگین ازش ممنونم، باشه؟»
«حتماً.»

هوپی فنجان دیگری از چای سبز ریخت و آن را به تدی داد. این بار چای بدون کافئین بود، چون تقریباً نیمه‌شب بود. تدی در پتویی پیچیده شده بود و به ترافیک پشت سر خیره شده بود. در خیابان کانستیتوشن از مرکز شهر دور می‌شدند و تقریباً نزدیک پل روزولت بودند. پیرمرد جرعه‌ای چای نوشید و گفت: «مورگان احمق‌تر از اون‌ه که اقدام به فروختن عفو بکنه. ولی کریتز منو نگران می‌کنه.»

هوپی گفت: «یه حساب جدید تو جزیره‌ی نویس^۱ باز شده. حساب دو هفته پیش ظاهر شد، و به وسیله‌ی شرکت ناشناخته‌ای باز شده که به فلوید دانلاب^۲ تعلق داره.»
«و اون کیه؟»

«یکی از کسانی که برای مورگان سرمایه جمع می‌کرده.»

«چرا تو نویس؟»

«اونجا در حال حاضر نقطه‌ی داغ فعالیت‌های برون‌مرزیه.»

«ما روی اون پوشش داریم؟»

«کاملاً. هر نقل و انتقالی در کار باشه، احتمالاً باید طی چهل و هشت

ساعت آینده باشه.»

تدی کمی سرش را پایین آورد و به طرف چپ به سوی مرکز کندی^۳

نگاه کرد. «بکمن کجاست؟»

1- Nevis.

2- Floyd Dunlap.

3- Kennedy Center.

«داره از زندون می آد بیرون.»

تدی لبخند زد و چایش را مزمه کرد. در سکوت از پل عبور کردند، و بالاخره وقتی پوتوماک را پشت سر گذاشتند، تدی گفت: «کی می گیرش؟»
«واقعاً فرقی هم می کنه؟»
«نه، فرقی نمی کنه. ولی تماشای این رقابت خیلی لذت بخشه.»

جوئل بکمن با یک اونفورم خاکی رنگ نظامی مستعمل ولی کاملاً آهار زده و اتو کشیده که تمام درجه ها و نشان هایش جدا شده بود، پوتین های نظامی سیاه براق، و یک بادگیر سنگین ارتشی با کلاهی که راحت دور گردنش انداخته بود، پنج دقیقه بعد از نیمه شب، و چهارده سال زودتر از موعد از مرکز فدرال تأدیی رادلی خارج شد. شش سال در آنجا در سلول انفرادی گذرانده بود، و وقتی خارج شد، ساک کاموایی کوچکی در دست داشت که حاوی چند کتاب و تعدادی عکس بود. به پشت سرش نگاه نکرد.

پنجاه و دو سالش بود، زنش طلاق گرفته بود، بی پول بود و با دو تا از سه فرزندش کاملاً بیگانه شده بود. تک تک دوستان سابق فراموشش کرده بودند. هیچکدام از آنها بیشتر از سال اول ارتباطشان را با او حفظ نکرده بودند. یکی از آشناهای قدیمی اش، یکی از تعداد بی شمار منشی هایی که در دفاتر مرفهش با آنها طرح دوستی ریخته بود، تا ده ماه با او مکاتبه کرده بود، تا اینکه در واشنگتن پست به نقل از FBI نوشتند بعید است آنچنانکه شایع شده است، جوئل بکمن پول و پلهی زیادی از شرکت و مشتریانش به جیب زده باشد. چه کسی می خواهد با یک وکیل ورشکسته در زندان نامه نگاری داشته باشد؟ حالا اگر ثروتمند بود، یک حرفی.

مادرش گهگاه به او نامه می نوشت، ولی نود و یک سال سنش بود و در یک خانهی سالمندان ارزان در نزدیکی اوکلاهاما اقامت داشت، و با هر نامه ای که می نوشت، بکمن تصور می کرد احتمالاً نامه ی آخرش خواهد بود. بکمن یک بار در هفته برایش نامه می فرستاد، ولی شک داشت بتواند آن را بخواند و مطمئن بود هیچیک از کارکنان هم وقت یا علاقه ی آن را نخواهند داشت که آنها را برایش بخوانند. مادرش همیشه در نامه اش می گفت: «به خاطر نامه

متشکرم،» ولی هیچ وقت به مطالبی که او در نامه‌اش نوشته بود، اشاره نمی‌کرد. در موقعیت‌های خاص، برای مادرش کارت می‌فرستاد. مادرش در یکی از نامه‌هایش اعتراف کرده بود که هیچکس دیگری روز تولد او را به یاد ندارد. پوتین‌ها خیلی سنگین بودند. در حالی که آنها را روی پیاده‌رو می‌کشید، متوجه شد که اکثر شش سال گذشته را با جوراب، بدون کفش، گذرانده است. وقتی آدم را ناگهان بدون هشدار قبلی راه می‌اندازند، چه چیزهای مسخره‌ای که به ذهنش نمی‌رسد. آخرین باری که پوتین پوشیده بود، کی بود؟ و کی خواهد توانست این پوتین‌های لعنتی را دور بیندازد؟

یک ثانیه ایستاد و به آسمان نگاه کرد. قبلاً یک ساعت در هر روز به او اجازه می‌دادند در قطعه‌ی سرسبز خارج زندانش قدم بزنند. البته هیچ وقت تنها نبود و همیشه نگهبانی مواظبش بود، گویی او، جوئل بکمن، وکیل سابق که هرگز با عصبانیت تفنگی شلیک نکرده بود، ممکن است ناگهان جانی خطرناکی شود و به کسی حمله‌ور گردد. دور این «باغ»، سه متر مانع دارای سیم خاردار نصب کرده بودند. در ورای آن یک کانال زهکشی خالی قرار داشت و در پس آن، علفزار بی‌درخت بی‌پایانی بود که ظاهراً تا تگزاس امتداد داشت.

آقای سایزموور و مأمور ادیر دنبال او حرکت می‌کردند. او را وارد وسیله‌ی نقلیه‌ی سبز تیره‌ای کردند که با آنکه علامتی نداشت، ولی داد می‌زد که از «اموال دولتی» است. جوئل بکمن به تنهایی به صندلی عقب خزید و شروع به دعا کرد. چشم‌هایش را محکم بست، دندان‌هایش را به هم سایید، و از خدا خواست که لطفاً اجازه دهد موتور روشن شود، چرخ‌ها به حرکت در آیند، دروازه‌ها باز شوند، اوراق قانونی کافی باشد؛ تو رو خدا، این جوئل وحشتناکی نباشه! خدا یا، لطفاً این رؤیا نباشه!

بیست دقیقه بعد، ابتدا سایزموور شروع به صحبت کرد. «می‌گم، آقای بکمن، گرسنه‌تون نیست؟»

آقای بکمن دست از دعا کردن بر داشته بود، و داشت گریه می‌کرد. مدتی از حرکت ماشین می‌گذشت، ولی او در این مدت چشمانش را باز نکرده بود. روی صندلی عقب خوابیده بود، با احساساتش کلنجار می‌رفت، و به سختی

خودش را کنترل می کرد.

به زحمت گفت: «البته.» نشست و به بیرون نگاه کرد. در یک بزرگراه بین ایالتی بودند، تابلوی سبزی از کنارشان رد شد—رستوران بین راهی. در پارکینگ یک رستوران بین راهی تقریباً به فاصله‌ی نیم کیلومتر از بزرگراه ایستادند. کامیون‌های بزرگ از دور دیده می شدند و غرش موتورهای آنها به گوش می رسید. جوئل یک ثانیه به آنها نگاه کرد و گوش داد. بعد به طرف بالا نگاه کرد و هلال ماه را دید.

در حالی که وارد رستوران می شدند، از سائزموور پرسید: «باید عجله کنیم؟»

جواب شنید: «طبق برنامه پیش می ریم.»

نزدیک پنجره‌ی جلو پشت یک میز نشستند، به طوری که جوئل به بیرون نگاه می کرد. نان برشته‌ی فرانسوی و میوه سفارش داد. می ترسید چیز سنگینی بخورد، مبادا که بدنش زیادی به شوربایی که در زندان می خورد، عادت کرده باشد. گفتگوهایشان مختصر بود؛ دو مأمور دولتی عادت به کم حرفی داشتند و اصلاً بلد نبودند اختلاط کنند. البته جوئل هم چندان علاقه‌ای به شنیدن حرف‌های آنها نداشت.

سعی می کرد لبخند نزند. سائزموور بعداً گزارش می کرد که بکمن گهگاه به در نگاه می کرد، و مشتریان دیگر را هم زیر نظر داشت. به نظر نمی رسید ترسیده باشد؛ درست بر عکس. در حالی که دقیقه‌ها می گذشت و شوک کمتر می شد، به سرعت سازگاری حاصل می کرد، و جان تازه‌ای می گرفت. دو دور نان برشته‌ی فرانسوی سفارش داد و آن را با ولع تمام، همراه با چهار فنجان قهوه‌ی تلخ، خورد.

چند دقیقه بعد از ساعت ۴:۰۰ صبح از دروازه‌ی پایگاه نظامی سامیت^۱، نزدیک برینکلی^۲ تگزاس عبور کردند. بکمن را به بیمارستان پایگاه بردند و دو پزشک او را معاینه کردند. غیر از سرماخوردگی و سرفه و لاغری عمومی، مشکل دیگری نداشت. بعد، او را به آشپخانه‌ای بردند و در آنجا با فردی به نام

1- Fort Summit.

2- Brinkley.

سرهنگ گانتنر^۱ ملاقات کرد که فوراً تبدیل به بهترین دوستش شد. به دستور گانتنر و تحت نظارت دقیق او، جوئل لباسش را عوض کرد و یک لباس یکپارچه‌ی ارتشی سبز پوشید که بالای جیب راستش نام هرزوگ^۲ نقش بسته بود. جوئل در حالی که به اسم نگاه می‌کرد، گفت: «این منم؟»
گانتنر گفت: «تو چهل و هشت ساعت آینده بله.»

«و درجه‌م؟»

«سرگرد.»

«بد نیست.»

در این اثنا، آقای سائزموور واشنگتنی و مأمور ادیر رفتند و جوئل بکمن دیگر هرگز آنها را ندید. جوئل از در عقبی یک هواپیمای باری C-۱۳۰ وارد شد و به دنبال گانتنر بالاتر رفت، و وارد کابین کوچکی شد که شش سرباز دیگر هم در آنجا برای پروازی طولانی آماده می‌شدند.
گانتنر به یکی از تختخواب‌های تاشو اشاره کرد و گفت: «اون یکی مال تو.»

جوئل آهسته گفت: «می‌تونم بپرسم کجا داریم می‌ریم؟»

«می‌تونی پرسی، ولی من نمی‌تونم جواب بدم.»

«فقط کنجکاو بودم.»

«قبل از فرود اومدن توجیهت می‌کنم.»

«و تقریباً کی ممکنه فرود بیایم؟»

«حدوداً چهارده ساعت دیگه.»

چون اتاق پنجره‌ای نداشت که توجه جوئل را به خود جلب کند، روی تخت دراز کشید، پتویی را روی سرش کشید، و زمانی که هواپیما از زمین بلند شد، خروپف می‌کرد.

برای تهیه‌ی نسخه‌ی چاپی و کامل این کتاب، لطفاً با انتشارات امید مهر (تلفن همراه ۰۹۱۵۱۷۱۰۳۶۰) تماس بگیرید. ضمناً می‌توانید نظرات خود را برای مترجم به نشانی ghasemkiani@gmail.com بفرستید.